

به استاد دکتر محمدعلی موحد  
رطلِ گرانم به ای مریدِ خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد

## مقامات ابوعلی قومسانی

عارف قرن چهارم همدان

محمدرضا شفیعی کدکنی  
دانشگاه تهران

ابوعلی قومسانی (متوفی ۳۷۸) از اصحاب جعفر خلدی (متوفی ۳۴۸) و ابوبکر بن طاهر ابهری (متوفی حدود ۳۳۰) و ابراهیم بن شیبان قرمیسنی (احتمالاً متوفی ۳۳۷) و از معاصران ابوالعباس قصاب (متوفی در اواخر قرن چهارم) یکی از عارفان بزرگ ناحیه غرب ایران بوده است که در کتب متداول زندگینامه مشایخ تصوف، ذکری از او به میان نیامده است ولی رساله‌ای در مقامات او باقی است که در این مقاله به معرفی آن خواهیم پرداخت.

قبل از آن که به معرفی رساله مقامات قومسانی پردازیم خطوط اصلی زندگینامه او را براساس چند منبع کهن یادآور می‌شویم.

منبع اصلی اطلاعات تاریخی در باب ابوعلی قومسانی، همان اطلاعاتی است که از شیرویه بن شهردار دیلمی همدانی (۵۰۹ - ۴۴۵) صاحب طبقات اهل همدان باقی است و در تاریخ الاسلام ذهبی و متون دیگر از طریق او نقل شده است اما یاقوت با دقت بیشتری نام و نشانی ابوعلی قومسانی را برای ما حفظ کرده است. ذهبی به صورت:

ابوعلی احمد بن محمد بن علی بن مزدین (مزدین) قومسانی نهاوندی زاهد،

ساکن «أَبْط» قریه‌ای از کوره همدان<sup>۱</sup>

نقل می‌کند ولی یاقوت که همان کتاب شیرویه بن شهردار را در اختیار داشته است با دقت بیشتری نسب‌نامه قومسانی را برای ما حفظ کرده است. در شرح حال مؤلف مقامات که فرزندزاده ابوعلی قومسانی است از نیاکان او بدین گونه یاد می‌کند:

[ابوعلی احمد بن] محمد بن عثمان بن احمد بن محمد بن علی بن مزدین بن عبدالله بن ابان بن الطیار.

یعنی ضبط پدران او را بعد از مزدین تا سه پشت دیگر که عبارتند از عبدالله و ابان و طیار نقل می‌کند.

در باب کلمه مزدین که صفدی آن را بدین گونه ضبط کرده است یادآوری این نکته ضرورت دارد که در یاقوت، گاه مردین و گاه مزدین آمده است. همچنین در متن مقامات هم صورت مردین<sup>۲</sup> وجود دارد و هم مزدین<sup>۳</sup> ولی در روی صفحه عنوان که به خط جلی و روشنی نام او را ثبت کرده‌اند مزدین است. در باب ریشه کلمه، چیزی به ذهن من نرسید و در جستجوهای شتابانی که در مظان این گونه نام‌ها داشتم به مورد مشابهی برخورد نکردم که جز نیای او، دیگری را مزدین / مردین خوانده باشند.

روی قراین می‌توان حدس زد که مزدین / مردین یک نام بوده است نه یک لقب و شهرت و عنوانی که به افراد پس از گذشت مدتی از تولد ایشان، در محیط جامعه، داده شود. یعنی با اطمینان می‌توان گفت که مزدین / مردین نامی است که والدین او بر او نهاده‌اند و گرنه در ارتباط با کلمه مُزِد / مَزِد یا مرد و «ین» نسبت به آسانی می‌توانستیم حدس‌هایی بزنیم.

خوشبختانه اطلاعات دقیق و قابل اعتمادی درباره مؤلف مقامات قومسانی نیز به دست آورده‌ایم که روزگار او را با کمال دقت نشان می‌دهد. شمس‌الدین ذهبی شرح حال دقیقی از او نوشته است که اجمال آن بدین گونه است:

ابوالفضل محمد بن عثمان بن احمد بن محمد بن علی

۱ - تاریخ‌الاسلام، ذهبی، چاپ بشار عواد، ۶۰۵/۹ - ۶۰۴.

۲ - همان‌جا

۳ - همانجا، ۱۲۲/۱۱ - ۱۲۱ وی صاحب طبقات اهل همدان است که رافعی و ذهبی و یاقوت از او نقل می‌کنند.

بن مردین قومسانی معروف به ابن زیرک (متولد ۳۹۹ و متوفی سلخ ربیع الاخر ۴۷۱) نوه پسر شیخ است یعنی فرزند عثمان، یکی از پسران شیخ، و این مؤلف مقامات، خود یکی از علمای بزرگ عصر بوده است که خوشبختانه اطلاعات دقیقی از زندگینامه او را در تاریخ الاسلام ذهبی می توان دید. ذهبی که اطلاعات مربوط به زندگینامه مؤلف را از طریق شیرویه بن شهردار نقل می کند می گوید که او «شیخ عصر خویش بوده است و در فنون علم یگانه زمانه. هم از پدرش عثمان و هم از عمویش ابومنصور محمد و هم از دایی اش ابوسعید عبدالغفار و جمع کثیری از علمای عصر روایت حدیث داشته است و از همین نکات به روشنی ظاهر می شود که قبیله ایشان هم از سوی پدر و هم از سوی مادر، همه عالمان عصر بوده اند. شیرویه او را به وثوق و صدق و شأن و حشمت و توانایی در علم تفسیر و خوش بیانی و زیبایی خط ستوده است و در فقه و ادب و پارسایی از او به نیکی یاد کرده است. می گوید که گورجای او زیارتگاه بوده است و مردمان بدان تبرک می جستند. شیرویه سال تولد مؤلف را از زبان خود او نقل کرده است، یعنی سال سیصد و نود و نه را. از رهگذر خوابی که مؤلف دیده بوده است و شیرویه آن را از زبان خودش روایت می کند می توان به جزئیات عقاید مذهبی و کلامی مؤلف پی برد و دانست که او مردی اشعری و بسیار استوار در این عقیده بوده است زیرا خود گفته است که من بیمار شدم و بیماری ام سخت شد چندان که امید از زندگی بریدم. پدرم حاضر بود و خادمی از آن ما که نامش عمر بود. پدرم به من تلقین می کرد که ذکر «الله» را از یاد نبرم و همواره بر زبان داشته باشم من، پدرم و عمرخادممان را گواه گرفتم که بر دین اسلام و بر سنت ام. در همین حال بودم که هیبتی بر دلم سایه افکند مردی را

دیدم که از سوی قبله می‌آمد با زیبایی و شکوه، آن گونه که گویی در هوا شنا می‌کند. هیبت او در دلم بیش و بیشتر شد. چون به نزدیک من آمد گفت: بگو. گفتم: آری و بیم داشتم که از او بپرسم که چه بگویم؟ او تکرار کرد که بگو. گفتم: آری می‌گویم. گفت بگو: «ایمان می‌افزاید و می‌کاهد. و قرآن کلام خداوند، مخلوق نیست، از هیچ جهت. و خدای در آخرت دیده خواهد شد. گفت به فضل صحابه اقرار کن که آنان پس از پیامبر برتر از فرشتگان‌اند. گفتم از فرط هیبت اینها را نمی‌توانم بگویم گفت: با من بگو. و همان سخنان را تکرار کرد. آنگاه من به همراه او آن کلمات را بازگو کردم او لبخندی زد و گفت: من در نزد عرش الاهی از برای تو گواهی خواهم داد. وقتی که لبخند زد، دلم آرام گرفت و آن هیبت از میان برخاست»<sup>۱</sup>

آنچه مؤلف گواهی داده است اصول عقاید اشعری است که در آن روزگار هر مسلمان اهل سنت که بر مذهب اشعری بوده است، وظیفه داشته است که به هنگام مرگ بدان گواهی دهد.<sup>۲</sup>

**قومسان:** هم در متن کتاب مقامات و هم در اسناد کهن زندگینامه ابوعلی قومسانی به تکرار آمده است که او در روستای «انبط» می‌زیسته است و «انبط» از کوره همدان است. یاقوت نام این روستا را انبط و نیز انبط ضبط کرده است و می‌گوید از قُرَای همدان است و اشاره دارد که قبر ابوعلی قومسانی صاحب کرامات در آنجاست و از آفاق برای زیارت آن می‌آیند. یاقوت نیز سال وفات قومسانی را ۳۸۷ ضبط کرده است<sup>۳</sup> قومسان را نیز از نواحی اعلَم ناحیه‌ای میان زنجان و همدان می‌شمارد و در فهرست رجال برخاسته از قومسان هم نام ابوعلی قومسانی را و هم نام فرزندانش را یاد می‌کند از جمله همین مؤلف مقامات، یعنی ابن‌زیرک را.

۱- تاریخ‌الاسلام، ۳۳۶/۱۰.

۲- بنگرید به *العقاید النفسیه*، و نیز شرح‌العقاید از تفتازانی.

۳- *معجم‌البلدان*، ۲۵۸/۱.

علت گمنامی ابوعلی قومسانی، و در پرده ماندن مقامات او، ظاهراً این است که با همه شهرت و اعتباری که در روزگار حیات خویش و حتی سال‌های پس از مرگش داشته است آنچه از او، بازمانده است و در مقامات او ثبت شده و یا در بعضی منابع کهن زندگینامه او دیگران نقل کرده‌اند، فقط و فقط مقداری کرامت است و این کرامت‌ها نیز بر محور نوعی رؤیا و منامات شکل گرفته است. مردمان در طول زمان ثابت کرده‌اند که از هر عارفی، قبل از آن که خواهان کرامتی باشند، خواهان سخنی و آموزشی و درسی هستند که اندیشه ایشان را در حوزه‌ی الاهیات و اخلاق و سلوک شخصی و اجتماعی بارور کند. صرف کرامت و نقل آن جاذبه چندان نمی‌تواند داشته باشد.

اگر با تحلیلی مایگانیک به مقامات قومسانی بنگریم جز مجموعه‌ای از کرامات، هیچ آموزشی در هیچ زمینه‌ای نمی‌بینیم. کرامات او نیز غالباً از مقوله منامات و رؤیاهاست. در اینجا مروری خواهیم داشت به مجموعه فوایدی که از تحلیل مقامات قومسانی برای خواننده امروزی حاصل می‌شود.

از آنجا که مؤلف از خانواده ابوعلی قومسانی است و فاصله چندان هم با روزگار حیات او ندارد، آنچه درباره او نوشته است از بابت ریزه‌کاری‌های زندگی و محیط زیست او و معاصرانش همه و همه قابل اعتماد است.

تصویری که از زندگی مردم ناحیه و ترس از قحط سال داده است سندی است تاریخی و اجتماعی که چگونه مردم برای یک مشت گندم که در دهان نهند و بچوند تا از مرگ حتمی نجات یابند می‌کوشیده‌اند، یا داشتن برج کبوتر برای بهره‌وری از گوشت آن و اعتراض دهقانان به صاحب برج که کبوتران تو بذره‌های ما را می‌خورند اینها نمونه‌هایی از مشکلات اجتماعی عصر بوده است.

آنچه در باب روابط قومسانی با بعضی از عارفان بزرگ عصر او از قبیل جعفر ابهری (به عنوان یکی از مریدان قومسانی) یا جعفر بن نصیر خلدی (به عنوان کسی که مرغه به قومسانی پوشانده است) یا اعتبار روحانی عارفانی از انواع ابراهیم بن شیبان قرمیسنی و ابو عبدالله دونی و ابو عبدالله مغربی و شبلی و ابوبکر بن طاهر ابهری و محمد بن عمویه و ابوالعباس قصاب و ماربانی (از عرفای گمنام عصر) و دیگران.

آنچه از تحلیل مایگانیک مقامات قومسانی به دست می‌آید نوع کرامات

اوست که در طبقه‌بندی «کرامت»ها، از دید تاریخی، می‌تواند دارای اهمیت باشد. بنده جای دیگری به تفصیل راجع به وجه مایگانیک کرامات مشایخ صوفیه بحث کرده‌ام و این مسئله، می‌تواند موضوع چندین کتاب مُفرد قرار گیرد. در میان کرامات او، هیچ امر خارق عادت‌ی دیده نمی‌شود و این خود از ویژگی‌های مراحل نخستین شکل‌گیری کتب مقامات مشایخ و پیرنگ کرامت‌های ایشان است.

از آنجا که عرفان و تصوّف، چیزی نیست جز نگاه جمال‌شناسانه و هنری به الاهیّات و دین، ما در مقامات او، در این حوزه چیز چشمگیری نمی‌بینیم و همین فقر جانب هنری و جمال‌شناسانه در تجارب قومسانی، احتمالاً، سبب شده است که آیندگان به جهان روحانی او توجه چندانی نداشته باشند.

شاید اگر مؤلفان یا مؤلف مقامات او نگاهی هنری به تجارب روحانی شیخ می‌داشتند و آن لحظه‌ها را با وجهی جمال‌شناسانه می‌آمیختند مقامات او نیز، همچون مقامات خرقانی و بوسعید، جزء کتاب‌های محبوب ارباب ذوق می‌شد.

آنچه در مقامات قومسانی از دیدار با خضر و منامات و رؤیاهای او، نقل شده است و براساس آن رؤیاهای مردم زمانه او مستغرق در دیدار خلفای راشدین یا صحابه رسول بوده‌اند و شیخ قومسانی به پریان قرآن می‌آموخته است و پریان زندگی را بر او تنگ می‌کرده‌اند، نمونه‌هایی از ذهنیت جامعه عصر اوست و سلطه ایدئولوژی اهل سنت بر محیط و کینه‌ای که نسبت به اهالی «رفض» داشته‌اند و روافض را از ابلیس هم بدتر می‌دیده‌اند تصویری است از ذهنیت مذهبی حاکم بر غرب ایران، در آن روزگار.

اگر روزگار تألیف مقامات قومسانی را به دقت نمی‌دانیم، از آنجا که زمان تولد و وفات مؤلف (۴۷۱ - ۳۹۹) به روشنی ثبت و ضبط شده است تا حدودی می‌توان به سال‌های تألیف کتاب اطمینان حاصل کرد؛ اگر مؤلف کتاب را در حدود سن پنجاه سالگی خویش تألیف کرده باشد، زمان تألیف می‌تواند حدود ۴۵۰ هجری و اواسط قرن پنجم باشد.

#### کرامات الشیخ‌الامام الزاهد

ابی‌علی احمد بن محمد بن علی بن مردین القومسانی  
جمع‌الأمم الحافظ ابوالفضل محمد بن عثمان القومسانی رحمه‌الله  
فیه کرامات الشیخ‌الامام السید الزاهد کھف الطایفة و رأسهم و شیخ‌الصوفیه و رئیسهم

قطب‌المشایخ ابوعلی احمد بن محمد بن علی بن مردین القومسانی قدس الله روحه.  
در باب مؤلف

محمد بن عثمان بن احمد بن محمد بن علی بن مردین، ابو الفضل القومسانی  
ثم الهمدانی و يعرف بابن زيرک (متولد ۳۹۹ - متوفی سلخ ربیع الآخر ۴۷۱).  
کسی که سماع کرده است: عبدالله بن عبدالرحمن بن عمر الجورفانی و دو  
پسرش:

۱. ابو عبدالله محمد بن [عبدالله بن عبدالرحمن بن عمر الجورفانی].  
۲. ابو مسلم عبدالرحمن بن [عبدالله بن عبدالرحمن بن عمر الجورفانی] در جورفان.  
ورق اول با عنوان رساله آغاز می‌شود:  
کرامات الشيخ الإمام الزاهد ابی علی احمد بن محمد بن علی بن مزدین  
القومسانی قدس الله روحه العزيز.  
و نام مؤلف بلافاصله بدین گونه:

جمع الأمام الحافظ ابی الفضل محمد بن عثمان القومسانی.  
در سطور بعد نام کسانی که این کتاب را به تاریخ یوم‌الجمعه سلخ  
ذی‌الحجّة سنة ثمان و سبعین و خمسمائه سماع کرده‌اند آمده است که درباره  
ایشان پس از این سخن خواهیم گفت.

بعد از نام سماع‌کنندگان با خطّ جلی و خوش تعلیق دوباره عنوان کتاب  
بدین گونه آمده است:

فيه کرامات الشيخ الامام السيد الزاهد كهف الطائفة و رأسهم و شيخ الصوفية  
و رئيسهم قطب المشايخ ابوعلی احمد بن محمد بن علی بن مزدین القومسانی  
قدس الله روحه.

اصل رساله در خاتمه انجامه کلفون مورخ ندارد ولی دو ورق بعد که متن  
رساله بسیار مختصر کتاب العبادات، به پایان می‌رسد به خط کاتب اصلی  
می‌خوانیم:

کتبه ابو محمد بن عبدالملک بن عبدالله بن ابی الحسن فی شهر الله الأصم رجب  
سنة سبع و سبعین و خمسمائة حامداً لله تعالى و مصلياً على نبيه و مستغفراً.  
بنابراین تاریخ کتابت نسخه باید همین رجب پانصد و هفتاد و هفت باشد.  
در سلخ ذی‌الحجّه سنه ثمان و سبعین و خمسمائه این کتاب را جمعی سماع

کرده‌اند که عبارات سماع از این قرار است:

سمع کرامات الشيخ ابى على رضى الله عنه بتمامه على الوجه الشيخ الأمام الاجل العالم الزاهد نورالدين فخرالاسلام بقية المشايخ ابى الفتوح هبة الله بن عبدالرحمن بن عمر الجورفانى [و] ابناه الشيخ الأمام رشيدالدين ابو عبدالله محمد و ابو مسلم عبدالرحمن... عبدالسميع و ابو حفص عمر والشيخ الخطيب مؤيد بن عبدالكريم بن محمد الجورفانى بقراءة كاتبه و صاحبه.. ابى محمد عبدالله بن عبدالملك ابن عبدالله بن ابى الحسن فى دارالشيخ بجورفان عمرها الله بطول بقائه يوم الجمعة سلخ ذى الحجة سنة ثمان و سبعين و خمسمائه.

که نشان می‌دهد این سماع حدود یک سال و نیم بعد از کتابت واقع شده است. نام کتاب، *کرامات الشيخ ابى على القومسانى* است، عنوان مقامات را ما بر آن نهادیم و گرنه هم در صفحه آغاز این مجموعه<sup>۱</sup> و هم در صفحه آغاز اصل رساله ۱۲a به همین نام کرامات آمده است. به دشواری می‌توان اطمینان حاصل کرد که ساختار اصلی کتاب، که بر دست مؤلف آن فراهم آمده است، همین باشد که در نسخه ما وجود دارد، با این که نسخه، بسیار نسخه کهنه‌ای است و در

۱ - این مجموعه بنابر آنچه در صفحه آغاز آن دیده می‌شود مشتمل بر چهار اثر بوده است به ترتیب: الف) رساله امام دارالهجرة الى اميرالمؤمنين الرشيد رواية على بن احمد بن على الشهرزورى و هى بخطه فى... ورقة. ب) وفيه الحديث المسلسل من لفظ ابى عبدالله احمد بن الحافظ ابى العلاء الحسن بن احمد العطار فى ۱۱. ج) و فيه کرامات الشيخ الامام الزاهد ابى على احمد بن محمد بن على بن مزدين القومسانى جمع الحافظ ابى الفضل بن محمد بن عثمان القومسانى فى ۱۳. د) و فيه كتاب رياض الانس لعقلاء الانس تخريج الشيخ الامام الحافظ شيرويه بن شهردار بن شيرويه بن فناخسرو الديلمى رضى الله عنهم فى ۲۳.

در حاشیه این عبارات به خطی شبیه اصل نوشته شده است: هو شمایل النبی علیه السلام (۹) و در کنار نام حافظ شيرويه، به همان خط آمده است: المحدث المشهور و در کنار عنوان و فيه كتاب رياض الانس، در پایان سطر به خطی متفاوت افزوده شده است هذا الكتاب مفقود من الأصل.

چند طغراگونه و مهر هم در روی صفحه اول مجموعه دیده می‌شود: I) الله حسبي، من كتب ابى بكر بن رستم بن احمد الشروانى در سمت راست بالای صفحه. II) در سمت چپ صفحه در بالا فى نوبة الفقير الى الله سبحانه ابى الخير احمد عفى الله عنه و عن اسلافه و اخلافه.

مهر درشت وقف به تاریخ ۱۲۶۶. نمره ۳۵۸ من كتب التواريخ. در زیر مهر عبارتی بوده است که با خط مرکب آن را سیاه کرده‌اند تا قابل خواندن نباشد.

در عکسی که از این مجموعه به خواهش بنده، اولیای کتابخانه مکتبه الملک عبدالعزيز یرحمه الله بالمدينة المنورة (مجموعه مکتبه الشيخ عارف حکمت) فراهم کرده‌اند با خودکار آبی بیک نوشته شده است: به رقم ۸۰/۹۷ مجاميع تحتوى على رسائل خطية.

پانصد و هفتاد و هفت کتابت شده است و سماع بر چند تن از علمای عصر با تاریخ پانصد و هفتاد و هشت دارد.

**مقامات یا کرامات قومسانی** از صفحه ۱۳ مجموعه آغاز می‌شود و تا ورق b ۱۹ ادامه می‌یابد. آغاز نسخه چنین است:

۱. بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ اخبرنا الشيخ الأمام الأجل نورالدين فخرالاسلام بقیة المشايخ ابو الفتوح ادام الله عمره. قال: انبأنا والدى اخبرنا الشيخ السديد الخطيب عبدالرحمن بن ابى حفص عمر الجورفانى اجازة قال: انبئنى الشيخ الأمام الأجل السيّد الأوحد الفقيه التقي ابى الفضل محمد بن عثمان بن احمد القومسانى رضى الله عنه.

۲. قال: تَلَقَّنتُ هذه الكلمات من عمى ابى منصور محمد بن احمد رحمه الله انه قال: من عجائب الدنيا ستة: امرد يتقرى و احدب يتفتى و قفل على الخلا و مرّقه فى الدبّة و سراج فى الشمس و عشار يصلى صلوة الضحى.

۳. و سمعته رضى الله عنه يقول: سمعت الشيخ ابوالهيچ الكردى باسدآباد رحمه الله يقول: كانت نفس تطالبنى بزيارة الشيخ ابى على القومسانى رضى الله عنه فتمادت بى الأيام حتى بلغنى انه قد مرض فبادرت الى زيارته فتلقانى نعيه فى بعض الطريق فحزنت على ذلك حزناً شديداً و تأسفت على ما فاتنى من لقائه. ثم مضيت على وجهى لزيارة تربته فزرتة و سألت الشيخ اباسحق ابنه رحمه الله ان يحكى لى بعض حكاياته فقال لى: يطول على و عليك ذلك و لكنى اخبرك بما شاهدت منه فى مرضه الذى مات منه...

۴. اين آغاز، برای یک کتاب منسجم از نوع کتاب‌هایی که در مقامات مشایخ داریم، قدری غیرعادی به نظر می‌رسد. و از همین جا متن کتاب شروع می‌شود، خلاصه اولین حکایت این است که در مرض فوت او مردی با شوق برای زیارت او آمد و هر بار که تقاضای او را با شیخ در میان نهادیم شیخ از پذیرفتن او امتناع کرد و گفت به هیچ وجه مایل به دیدار او نیستم. بعد از چندین بار اصرار، گفت: این مرد عاق والدۀ است. وقتی که این سخن را به آن مرد گفتیم بسیار گریست و توبه کرد. آنگاه شیخ گفت که توبه اش پذیرفته شده است. اکنون اجازه دارد که بیاید. بعد که مرد نزد شیخ می‌رود، شیخ احوال او را با مادرش به او تذکر می‌دهد و به حدیثی از رسول(ص) دربارهٔ اجازهٔ مادر به فرزند در مورد سفر اشاره

می‌کند. در همین شب یا روز بعد شیخ وفات می‌کند (a ۱۴ و b ۱۳).

۵. حکایت دوم را مؤلف باز از عمویش ابومنصور نقل می‌کند که گفت: از ابوالفوارس بن اسوار رحمه‌الله شنیدم که گفت: شیخ ابوعلی قومسانی بر شیخ جعفر بن محمد بن نصرالخلدی رحمه‌الله وارد شد. شیخ او را تبجیل و تکریم کرد و گفت: چرا مرقعه نمی‌پوشی؟ شیخ ابوعلی گفت: «ای شیخ! اهلایت آن را ندارم». خلدی گفت: «به خدا سوگند که داری». پیوسته شیخ ابوعلی قومسانی نزد جعفر خلدی آمد و رفت می‌داشت و او از امر مرقعه می‌گفت و شیخ ابوعلی امتناع می‌کرد. یک روز الحاح بسیار کرد و به دست خویش مرقعه‌ای لطیف بدو پوشانید. اصحاب خلدی از این کار شادمانی‌ها کردند. چند روز گذشت و شیخ ابومحمد جعفر بن نصیر با یارانش در علم مرقعه و شرایط و آداب آن سخن می‌گفت و شیخ ابوعلی قومسانی نیز حاضر بود. حالش دگرگون شد و بی‌تابی بی‌سخت در او پدید آمد و از مجلس چند روز غایب شد و شیخ ابومحمد خلدی پیوسته از حال او جويا می‌شد. یک روز که ما در مجلس خلدی بودیم، به ناگاه جمعی از صیادان وارد شدند و یکی از ایشان چیزی در زیر بغل گرفته بود. آمد و آن را در برابر شیخ جعفر خلدی نهاد. شیخ پرسید که این چیست؟ گفتند: «ای شیخ! ما ماهی صید کردیم و چون او را شکافتیم، در درونش این مرقعه را یافتیم». شیخ آن مرقعه را گسترده دید همان مرقعه‌ای است که او به شیخ ابوعلی قومسانی پوشانده بوده است. شیخ روی به اصحاب خویش کرد و گفت: «ای اصحابنا! آیا آن روز را به یاد می‌آورید که من در علم مرقعه و آداب و شرایط کسی که آن را می‌پوشد سخن می‌گفتم و شیخ ابوعلی قومسانی را حال دگرگون شد و چگونه اضطرابی از آن در او پدید آمد؟ او وقتی که از مجلس ما بیرون رفته است این مرقعه را به دجله درافکنده است. و خدای آن را به ودیعت به ماهیان سپرده است همان‌گونه که انگشتری سلیمان(ع) را. این اشارتی است به این که شیخ ابوعلی شایسته‌تر کسی برای آن مرقعه بوده است همان‌گونه که سلیمان شایسته‌تر کسی از برای انگشتری. ای اصحابنا! او را بجوید!». چون شیخ ابوعلی از این سخن آگاه شد از بغداد گریخت و به واسط فرود آمد. پس از آنجا به جبّال رفت و خوش نداشت که بدین امر شهرت یابد.

۶. شیخ ابوالفضل محمد بن عثمان، رضی‌الله عنه، گفت که از پدرم، رحمه‌الله

شنیدم که می گفت از پدرم، قدس الله روحه، شنیدم که می گفت: «ما در سال مجاعه به قومسان بودیم و بهای طعام به چهل دینار برآمده بود، یعنی ده جریب هاشمی<sup>۱</sup> و مرا در سرای بیش از بیست کس بود که عیال من بودند. در این اندیشه، به خواب رفتم و می اندیشیدم به کار عائله خویش جز یک وقر (= خروار) از گندم نداشتیم. و با آمدن میهمانان، این مایه گندم جز یک هفته یا حدود یک هفته ما را بسنده نبود. و تا محصول جدید ماهها فاصله بود. آن شب با اندوه به خواب رفتم ربُّ العزّة جَلَّ و علا را در خواب دیدم که می گفت: «ای ابوعلی! تو عیال منی و عیال تو نیز عیالان من اند.» به گفته خدای تعالی و وعده جمیل او امیدوار شدم و به دوستی گفتم که آن گندم را به آسیا برد<sup>۲</sup> و آرد کند. او گفت: از بسیاری فقیران و تهیدستان من این کار نتوانم کرد و بیم آن دارم که بر من غلبه کنند و از من بگیرند. بدو گفتم: من نیز به همراه تو می آیم. آن گندم را با یکدیگر به آسیا بردیم. این خبر به گوش بینوایان رسید. گروهی از ایشان که طاقتشان طاق شده بود، گرد شیخ را گرفتند و شیخ ابوعلی به هر کدام از ایشان یک مشت گندم می داد. هنگام نماز در رسیده بود و مردم بر او ازدحام کرده بودند. شیخ بدیشان گفت: هر کدام از شما درآید و دو مشت از آن به مشت های خود بگیرید و بخورد و ایشان، شروع به خوردن کردند چندان که نیاز ایشان بود و چندان که توان داشتند. آن دوست شیخ که همراه او بود از این رفتار ایشان در خشم شد و به گوشه ای رفت و نشست و می گفت: «عائله خود را تباه کردی.» و شیخ آهنگ نماز داشت چون از نماز فارغ شد بدان دوست گفت: «بنگر که چه مایه از گندم هنوز باقی است، آن را در ظرفش بریز.» آن دوست با خشم گفت: «آیا اینان چیزی باقی گذاشته اند؟ گر خود همه چندین و چند خروار بود آن را تمام کرده بودند.» شیخ گفت: «برخیز و بنگر و آنچه را باقی مانده است جمع کن.» آن دوست به درون آسیا رفت و آن ظرف را انباشت و بیش از آن افزونی ماند و شیخ را از آن خبر داد. آن دوست دو پیرهن داشت، یکی را که آستین های فراخ داشت و بسی بیش از آن ظرف گنجایش داشت از تن به در کرد و پُر از آرد کرد و افزونی بازمانده را نیز در چیزی که به همراه داشت ریخت و

۱ - یعنی عشرة أجزبة بالهاشمی.

۲ - در نسخه قلت لصاحب لی احمل ذلک الطعام ذلک الطعام (به صورت مکرر) الی الرحا.

بدین‌گونه خدای تعالی روزی را بر او و بر عائله‌اش و بر مهمانانش فراخ گردانید، از برکت خویش به فضل و کرمش. تا آنگاه که محصول سال جدید فراز آمد و خداوند مردمان را نجات بخشید.

۷. خبر داد ما را شیخ ابوالفضل محمد بن عثمان رضی‌الله عنه گفت: حدیث کرد ما را پدرم عثمان و عمویم ابو منصور رحمه‌الله گفتند: حدیث کرد ما را پدرمان ابوعلی احمد بن محمد گفت: خبر داد ما را ابواسحاق ابراهیم بن شیبان عارف، رضی‌الله عنه و عناً، در شهر قمراسین و گفت: از ابو عبدالله مغربی شنیدم که می‌گفت: اهل آسمان را خداوند از نور بهاء خویش آفریده است، هفتاد هزار فرشته‌اند از فرشتگان مقرب و خدای تعالی ایشان را در میان عرش و کرسی، در حظیره انس، جای داده است. لباس ایشان صوف سبز است و چهره‌هاشان به مانند ماه شب چهارده و روشن‌تر از هلال. شعری به مانند شعر زنان بر سردارند. ایشان پیوسته در وجدند و در وگه. از روزگاری که ایزد تعالی ایشان را آفریده است و تا نفع صور گریه و زاری ایشان را اهل آسمان‌های هفتگانه می‌شنوند. آنان صوفیان آسمان‌اند که در میان رکن ایمن تا کرسی هر وگه می‌کنند. حالتشان حالت مستان است، از فرط ولهی که دارند. اسرافیل سرکرده و مرشد ایشان است و جبرئیل رئیس ایشان و سخن‌گوی ایشان، خدای عزیز جبار انیس ایشان است و پادشاه ایشان و آنان برادران مایند در نسب و اصحاب مایند در مذهب، از اهالی آسمان.

۸. شیخ ابوعلی رحمه‌الله گفت: حدیث کرد ما را ابواسحاق غفرالله لنا و له، که شیخ ابو عبدالله مغربی گفت: خدای این طایفه را، دویست هزار سال پیش از آفرینش اُمم آفرید و بی‌هیچ‌گونه حجابی با ایشان سخن گفت و بدیشان معرفت عطا کرد پس از آن آفرید قبل‌الدار. شیخ ابوعلی گفت: ابو عبدالله راست گفته است و نیک. تحقیق سخن او را از کتاب پروردگاران جل و علا توان بازجست که «وَلَقَدْ سَبَّخْتُ كَلِمَاتًا لِعِبَادِنَا الْمُرْسَلِينَ إِنَّهُمْ لَهُمُ الْمَنصُورُونَ ۱۷۲/۳۷» پس دانسته شد، و خدای بهتر داند که آنان بر هواهای خویش چیره شدند، از رهگذر واگذاشتن این جهان به اهلش همان‌گونه که پیامبران بر اهل ملک نصرت یافتند و در دوستی خدای جل و علا و خدمت او و انقطاع به سوی او متفرد شدند بر هواهای خویش چیره گردیدند و بر خویشتن خویش فرمانروا گشتند به توفیق و

یاری و راهنمونی پروردگارشان و سپاه پیروزمند او شدند و حزب منصور او. به دعای ایشان است که خلق را بر دشمنانشان پیروزی می‌بخشد و به دعای ایشان است که روزی را بر خلق فراخ می‌کند و بدیشان است که بلاها را دفع می‌کند. خدای ما را از ایشان گرداناد! برآفته و رَحْمَتَه. آمین!

۹. شیخ ابوالفضل گفت: یافتمَ به خطِّ شیخ ابوعلی احمد بن محمد رضی الله عنه رؤیایی را که او دیده است در مصافحه شیخین فاضلین صدیقین ابوبکر و عمر رضی الله عنهما. گفت: چنین دیدم که گویی بر باروی نهانند ایستاده‌ام. گفتند: اهل یمن آمده‌اند. نگاه کردم مردمی را دیدم با جامه‌های سپید، و گیسوان داشتند سوار بر اسبانی خاکستری، و درفش‌هایی سپید در دست داشتند در ایشان می‌نگریستم. ناگاه دریافتم که دو مرد زیبا در برابر من‌اند یکی از ایشان قلدی کشیده دارد و چهره‌ای گندمگون با ابروهای به هم پیوسته و بینی کشیده آن دیگری مردی چهارشانه بود با گونه‌ای سپید و ریش خود را خضاب بسته بود، به رنگ سرخ یا زرد و سه نفر دیگر که عمامه‌ها و جامه‌های سپید داشتند و گیسوان خود را به زیر گردن خود انداخته بودند. اندازه و جامه و عمامه‌های ایشان همه یکسان بود. گفته شد که اینان ابوبکر و عمراند و سومی رسول(ص) است و دو داماد او عثمان و علی(ع) و پیامبر در میانه است و به دو سمت راست و چپ خویش دست‌های آنان را در دست گرفته است. من به جانب ابوبکر و عمر رضی الله عنهما رفتم و با ایشان مصافحه کردم و آنان با من مصافحه کردند و با دست راست دست ایشان را گرفتم و نگه داشتم و می‌گفتم: «ای صاحبان رسول! خدای شما را از سوی ما جزای نیک دهد! که راه را بر ما گشاده کردید و دین و طریق راست را به ما نشان دادید و به سوی هدایت و راه روشن رهنمون شدید و سخنانی دیگر نیز گفتم که اکنون به درستی آن را به یاد نمی‌آورم و گفتم که خداوند با شما چنین و چنان کرد و به فراخی در این باره سخن گفتم و دعا کردم و از فرط محبت گریه‌ای سوزان بر من افتاد و آنان نیز با من هم از این گونه سخن می‌گفتند که تو نیز، همچون مایی پس خدای در حق تو نیز همان کناد و من در رسول(ص) و دو داماد او می‌نگریستم و به سوی ایشان کشیده می‌شدم تا بدیشان برسم و نمی‌خواستم که دست‌های دو شیخ (ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما) از دست بدهم. درین میان از خواب بیدار شدم دیدم که پدرم بالای سرم

در حال نمازگزاردن است پس گفت: «فرزندم! حال تو چیست که بسیار گریستی و من نخواستم که تو را بیدار کنم که می‌دیدم در رؤیایی غرقه‌ای. داستان خواب خود را به پدرم بازگو کردم بسیار شادمان شد و گفت: باید تمام اهل منزل امروز را روزه بگیریم. و روزه گرفتیم. من چنان بودم که وقتی دست به دست خود می‌کشیدم بوی خوشی از آن شنیده می‌شد، بویی شبیه بوی مشک. پرسیدند که امروز این مشک را خریده‌ای؟ گفتم: نه. آنها بو کشیدند و خود نیز بو کشیدم بوی مشک می‌داد. سه روز بر همین حالت باقی بودم. هر که دست مرا می‌گرفت یا می‌بویید آن بوی خوش را می‌شنید. پس خدای را بر نعمت‌های او و کرامات او شکر و سپاس!

۱۰. و چیزی از این برتر و بزرگتر نیز دیدم: دیدم پروردگار خویش را جَلَّ جلاله، به گمانم در ماه رمضان بود. خدای را بر عرش خویش دیدم به زیباترین صورتی هم از آن گونه که رسول(ص) گفته است و بر من تلاوت کرد: «یا بنی آدم خُذُوا زینتکم» (۳۴/۷) تا آخر آیه. بیدار شدم و عمود صبح شکافته شده بود پس خدای را سپاس گفتم و آنچه را که خدای تعالی اهل آن است، از وی خواستار شدم.

۱۱. بار دیگر خدای تعالی را دیدم به هنگامی که از گزاردن ورد خویش فارغ شده بودم چشم‌های من مرا بردند. او را، جَلَّ جلاله و تعالی کبریاؤه و جَلَّ نوره و بهائیه دیدم که بر عرش عظیم خویش بود در زیباترین صورتی هم از آن گونه که مصطفی(ع) از آن سخن گفته است و به وصف آن پرداخته و وصف همان وصفی است که رسول(ص) کرده است. خدای تعالی مرا گفت: هر چه می‌طلبی درخواه! گفتم: حَسْبِيَ اللهُ و نعم الوکیل، یا چنان که گفته است. هم از این گونه یا نزدیک بدین نیز دیدم. شکر و سپاس پروردگار را به آنچه بر ما منت نهاده است و بخشیده است، ستوده است به ستودگی‌هایش آن ستودگی‌ها که خود را بدان ستایش کرده است و همه آفریدگانش او را بدان‌ها ستوده‌اند تا بدانجا که نهایت دانش اوست.

۱۲. بار دیگر خدای تعالی را در سال قحطی به خواب دیدم. در اندیشه اهل و عیال بودم و در اندیشه زایرانی که می‌آیند که طعام اندک بود. و من این را به فراموشی سپرده بودم و فرزندم عبدالواحد مرا بدان توجه داد: باری تعالی مرا

گفت: «تو عیال منی و عیال تو نیز عیالان من اند». در آن سال خدای زندگی را بر من بسیار فراخ گردانید چندان که خود و عیالانم و زایرانم همه در فراخی بودند. ۱۳. و بار دیگر او را در همین سال به خواب دیدم، یعنی در سال [سیصد و هشتاد و یک و او دو کوزه که به آبگینه‌ها شباهت داشتند به من داد و از آن دو کوزه نوشیدم و از خواب بیدار شدم در حالی که این آیت را تلاوت می‌کردم: «وَ سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا» (۲۱/۷۶).

۱۴. نیز رسول(ص) را در خواب دیدم با گیسوانش که با من مصافحه کرد و من پیشانی و چشم‌های او را بوسیدم و رسول(ص) در روی من خندید میان ما هیچ سخنی در میان نیامد.

۱۵. و در خواب دیدم ابوالحسن علی بن ابیطالب را رضی الله عنه و عنّا همراه او [= رسول(ص)] در شب جمعه و بعد از مصافحه چشم‌های او را بوسیدم و پیشانی او را بوسیدم و من در آن هنگام، جُبَّة صوفی خشن پوشیده بودم. او بر من شفقت آورد و با کنیه مرا مخاطب قرار داد و گفت: «ای ابوعلی! چرا جامه‌های نو خویش را نمی‌پوشی؟» یا سخنی در این حدود گفت. پس من بیدار شدم و غسل کردم یا وضو گرفتم و آن جامه‌های خود را پوشیدم که جمعه‌ها می‌پوشم و روانه مسجد شدم. مردم مرا گفتند که شاید تو پنداشته‌ای که امروز جمعه است. جوانی که مرید من بود و به من نزدیک بود و با من نماز می‌گزارد و به من اقتدا می‌کرد مردمان را گفت: نه، اما مثل این که خوابی دیده است». من از سخن آن جوان در شگفت شدم و از فراست او.

۱۶. و عبدالله بن عباس را رضی الله عنه در خواب دیدم و من آن هنگام در شهر سهرورد بودم و با دست راست خود با او مصافحه کردم و در آن شهر جوانی نابینا بود به نام یوسف دستش را گرفتم و به نزد عبدالله بن عباس بردم تا آنگاه که آنها مصافحه کردند. یوسف دریافت که با او چه کردم. و او بر مردمان قرائت می‌کرد. یوسف مرا گفت: چه برکت عظیمی تو در حق ما داری! در خواب و بیداری میان ما و اصحاب رسول(ص) جمع می‌کنی.

۱۷. و باز او را در همین سال، که سال سیصد و هفتاد و نه است دیدم. بر من سلام کرد و در حق من دعا کرد.

۱۸. و فاطمه زهرا را [سلام الله علیها] دختر رسول(ص) در زیباترین صورتی

که نقاب بر خود افکنده بود دیدم. نقاب او ازاری بود که سپیدتر از آن هرگز ندیده بودم...

۱۹. و سلمان فارسی را، رضی الله عنه، در خواب دیدم در حالی که من به سوی او از پله‌ها برمی‌شدم و بدین کار می‌خواستم که درجات خود را نشان دهم. اگرچه بیشتر از او بود به شماره. تا نعمت خدای را بر خویش و ایادی حق را نزد خود آشکار کنم و کرامت او را بر خود در این جهان. این خود مایه و ثوق من بود از برای آن سرای دیگر. و تحقیق این سخن از کتاب خدای جلّ و علا این است که «وَمَنْ يُطِيعِ اللَّهَ وَالرَّسُولَ فَأُولَئِكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مِنَ النَّبِيِّينَ وَالصَّادِقِينَ وَالشَّاهِدَاءِ وَالصَّالِحِينَ وَحَسُنَ أُولَئِكَ رَفِيقًا» (۶۹/۴) و این فضلی است از سوی خداوند. پس خوش داشتم که به یاد کرد فضل او پردازم و مریدان را به خدمت او تشویق کنم «لِيَزِدُوا إِيمَانًا مَعَ إِيْمَانِهِمْ» (۴/۰۴۸) و من نیز ان شاء الله با ایشان باشم در دنیا و آخرت. بادا که خدای تعالی این پایگاه را از برای ما و همه برادران ما، از اهل سنت و جماعت، تحقق بخشد و توبه هرکس را از اهل بدعت و کفر و نفاق و ریاست بپذیرد آنگاه که توبه کند و دیگر به گناه بازنگردد، از برای خدای جلّ و علا و متمسک به سنت و جماعت شود و بدان دو درآویزد و از ضلالت بگریزد. همچنین مرتکبان گناهان کبیره نیز در این راه یکسانند اگر توبه کنند توبه‌ای نصح. و تحقیق این سخن از کتاب خدای عزّوجلّ این است «قُلْ يَا عِبَادِ الَّذِينَ أُسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ وَ أٰنۡبِئُوا اِلٰى رَبِّكُمۡ وَاَسۡلَمُوۡا لَهٗ» (۵۳/۳۹) تا پایان آیه.

۲۰. شیخ جلیل سید ابوالفضل محمد بن عثمان قومسانی، رضی الله عنه، گفت: از ابو محمد جعفر بن محمد بن حسین [ابهری] رحمه الله شنیدم که می‌گفت: از ابوعلی احمد بن محمد بن مزدین قومسانی رضی الله عنه شنیدم که می‌گفت: از شبلی شنیدم که هر که از حق به خلق درنگردد چشم انداز کارش نیکو باشد.

۲۱. و از ابوعلی [قومسانی] شنیدم که می‌گفت: بلا بر مرد نازل می‌شود و بر سرش می‌ایستد. پس اگر بر آنچه نازل شده شکر کند و گرنه بلای دیگری نازل گردد و بر سرش بایستد.

۲۲. و هم از او شنیدم که می‌گفت: هرگاه مریدی را در بادیه مجرد یافتی

بدان که او از محراب گریزان شده است.

۲۳. شیخ گفت و هم از او شنیدم که می‌گفت: صوفیی را گفتند: چون شد که دنیا را رها کردی؟ گفت: زیرا که از صافی آن محروم شدم و خود از کدرش دست بازداشتم.

۲۴. شیخ گفت: خبر داد ما را جعفر بن محمد که می‌گفت: از شیخ ابوعلی [قومسانی] شنیدم که می‌گفت: نزد خدای رافضیان از ابلیس بدترند زیرا خدای تعالی در حق ابلیس فرمود: «وَإِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ الی یوم الدین» (۳۵/۱۵) و این لعنتی است معلوم ولی در حق روافض گفته است: «إِنَّ الذِّینَ یَرْمُونَ الْمُحْصِنَاتِ الْغَافِلَاتِ الْمُؤْمِنَاتِ لُعُنُوا فِی الدُّنْیَا وَالْآخِرَةِ وَ لَهُمْ عَذَابٌ عَظِیمٌ» (۲۳/۲۴).

۲۵. شنیدم از شیخ امام ابوالفضل رحمه‌الله که می‌گفت: از ابو محمد جعفر ابهری شنیدم که می‌گفت: از شیخ ابوعلی محمد بن احمد بن محمد قومسانی شنیدم که گفت: مرا دامادی بود که کنیه‌اش ابوبکر بود و یکی از صالحان بود. او را به خواب دیدم مرا گفت: ای ابوعلی اهل بهشت مشتاقان دیدار تو را به تو سلام می‌رسانند. من گفتم: «حَتَّى یَبْلُغَ الْکِتَابَ أَجَلَهُ» (۲۳۴/۲).

۲۶. از جعفر بن محمد [ابهری] شنیدم که می‌گفت از مادر خویش دستوری خواستم تا به دیدار شیخ ابوعلی قومسانی روم. و او دستوری داد و خرقه‌ای [= پارچه‌ای] نیز به اندازه دو گز داد و گفت: «پسرم! این از گرانبهاترین چیزهاست که نزد من است. چون به شیخ بوعلی رسیدی، این را به او هدیه کن.» من رفتم و شیخ بوعلی در مسجد خویش بود. بر او حدیث قرائت می‌کردند، جمعی از اهل علم و گروهی از عوام. با خود اندیشیدم که پس از آن که آنها پراکنده شدند این هدیه را نزد او برم. شیخ مرا مخاطب قرار داد و گفت: «ای جعفر! از چه چیز شرم داری؟ هدیه مادرت را، که برای من فرستاده است، بیاور!» یعنی همان خرقه را. شرمنده شدم و خرقه را نزد او بردم.

۲۷. و هم از او شنیدم که گفت در «انبط» به زیارت شیخ ابوعلی قومسانی رفتم و در ناحیه‌ای از مسجد نشسته بودم و در اندیشه بودم که «آیا کسی از مردان خدا در جهان باقی مانده است که از اسرار مردمان سخن گوید. بی آن که کسی در آن باره سخنی گفته باشد؟» شیخ مرا مخاطب قرار داد و گفت: «ای جعفر! چرا چنین می‌گویی؟ آیا هرگز زمان از مردان خدا تهی می‌ماند؟ آنها که از اسرار

مردمان سخن بگویند؟».

۲۸. و هم از او شنیدم که می‌گفت: فلان بن فلان اعرابی مرا گفت که بر شیخ ابوعلی قومسانی رحمه‌الله وارد شدم. در وقت، طعام آوردند و در برابر ما نهادند شیخ مرا گفت: «بیا و با من طعام بخور». گفت: «برخاستم و با او طعام خوردم. آنگاه که از خوردن طعام فارغ شدیم از او درخواستم تا اجازه دهد که آب بر دست او بریزم. گفت: اجازه داد. وقتی که فارغ شدیم طشت را برداشتم و به گوشه‌ای رفتم و تمام آن آب را نوشیدم. گفت: سپس راهی بغداد شدم و هیچ چیز دیگر نچشیدم.

۲۹. و هم از او [= جعفر ابهری] شنیدم که می‌گفت: نزد شیخ ابوعلی قومسانی، رضی‌الله عنه، حاضر بودم که دو مرد، یکی بغدادی و دیگری از اهل بصره بر او وارد شدند و در حضور شیخ نشستند. سخن از حکایات شبلی در میان آمد. مرد بصری می‌گفت: از شبلی چنین شنیدم و شبلی مرا چنین گفت. پس آن مرد بغدادی نیز گفت: آری از شبلی شنیدم که آن سخن را می‌گفت. جعفر ابهری گفت در این میان شیخ ابوعلی دست بُرد و کاسه‌ای را که نزدش بود و از آن چیزی خورده بودند، برداشت و پرتاب کرد به سوی آن مرد بغدادی و بر سرش خورد. شیخ بوعلی بدو گفت: «ای دروغ‌گوی! تو کی شبلی را دیدی؟» و از مسجد بیرونش کرد. سپس روی بدان مرد بصری کرد و دنباله سخن خویش را گرفت.

۳۰. ابو محمد [جعفر ابهری] گفت: من روانه دروازه ده شدم و مرد بغدادی را دیدم که آنجا در میان مردم نشسته بود و می‌گریست. می‌گفت: من هرگز چون پیر شما ندیدم و همچون فراست او. راست گفت: من هرگز شبلی را ندیدم. و از خدای توبه می‌جویم.

۳۱. جعفر ابهری گفت: از شیخ ابوعلی قومسانی شنیدم که می‌گفت: از ابوبکر بن طاهر [ابهری] پرسیدم که «بنده کی بخواهد دانست که از اصفیاء الله است و از برگزیدگان حق؟» گفت: «آنگاه که به امر و نهی خدای تعالی قیام کند و در همه احوال خویش با خدای تعالی موافق باشد». از او پرسیدم که «آیا چنین حالی را نشانه‌ای هست که بتوان آن را شناخت؟» گفت: «آری. مرد آن را در مشاهدات نفس خویش و حُسن سیاست نفس خود می‌بیند». گفت: سپس همین مسئله را از ابراهیم بن شیبان پرسیدم و بدو گفتم: از این روی این مسئله را می‌پرسم که از

ابوبکر بن طاهر هم پرسیده‌ام. ابراهیم بن شیبیان گفت: ابن طاهر در این باره چه گفت: او امروز در سراسر مشرق شناساترین کسی است نسبت به خداوند تعالی. پس افزود که: مردمان سه رکن را از دست دادند: یکی ابوبکر بن طاهر در ابهر و دیگری جلودی در مصر و یکی دیگر در مکه که من نامش را از یاد برده‌ام.

۳۲. جعفر ابهری گفت: از شیخ ابوعلی قومسانی شنیدم که می‌گفت: از ابراهیم بن شیبیان شنیدم که می‌گفت: آهنگ دیدار سهل بن عبدالله [تستری] کردم. بر در سرای او باغ تره‌ای<sup>۱</sup> دیدم که در آن انواع سبزی‌ها بود. در دلم آمد که آیا شیخ از این سبزی‌ها می‌خورد؟ مریدی از درون سرای وی مرا آواز داد که «شیخ از آن نمی‌خورد اما ما می‌خوریم».

۳۳. و گفت: از شیخ ابوعلی قومسانی شنیدم که می‌گفت سالی از سال‌ها آهنگ دیدار ابراهیم بن شیبیان کردم پس نیت کردم که در راه چیزی نخورم، تا به او رسم. مسیر این سفر، سه روز راه بود. چون به دروازه قرمیسین رسیدم، و آن روز روز آدینه بود، شتاب داشتم که به نماز برسم و هنگام چاشتگاه فراخ بود. پیری به استقبال من آمد و مرقعه‌ای و فوطه‌ای پوشیده بود و رکوه‌ای و عصایی در دست داشت. بدو گفتم: نماز آدینه را برگزار کردید؟ گفت: آری. سپس مرا گفت: ای بوعلی! آهنگ دیدار شیخ داری؟ گفتم: آری! گفت: خداوند به تو صبر و اجر دهد. شیخ همین ساعت درگذشت و من از جنازه او بازمی‌گردم. من بسیار اندوهگین شدم. نگاه کردم. دیدم آن پیر از نظرم غایب شد. گفتم: سبحان‌الله! از این کار. گویی ولیبی از اولیاء خدا بود. پس به شهر درآمدم و هنگام زوال بود و هنوز نماز نگزارده بودند نخستین کسی که به استقبال من آمد یکی از شاگردان شیخ بود. گفتم: از شیخ چه خبر؟ گفت: تندرست است و در مسجد نشسته است. وارد شدم و سلام گفتم: مرا گفت: و علیک‌السلام ای بوعلی! آن ملعون تو را اندوهگین کرد». من از فراست وی در شگفت شدم.

۳۴. حکایت: شیخ ابوالفتح عبدالرحمن بن ابی‌الحسین بن القاسم گفت: من در خانجاء محمد بن عمویه حاضر بودم در آنجا پیری را دیدم که نامش محمد

۱ - باغ تره (در تلفظ کنونی اهالی مشهد: یغ تره) یعنی مزرعه و محل سبزی‌کاری همان «مبقله» ای که در متن عربی به کار رفته است. در کتاب آداب‌الفقراء، جعفر ابهری این حکایت عیناً نقل شده است و از روایت ابوعلی قومسانی: سمعت اباعلی القومسانی یقول سمعت ابراهیم بن شیبیان یقول قصدت سهل بن عبدالله» تا آخر حکایت آداب‌الفقراء، نسخه سلیمانیه، شماره ۱۳۶۵، ورق ۲۴ a در آنجا نیز کلمه «مبقله» است.

بود و او خبر داد که در «أنبط» به زیارت شیخ ابوعلی قومسانی قدس الله روحه رفته و در آنجا بعد از نماز عصر با شیخ در مسجد دیدار کردم و با او مصافحه کردم و بوی عطر از شیخ استشمام کردم. در دلم گذشت که آیا چنین پیری عطر استعمال می کند؟». شیخ روی به من کرد و گفت: «ای مرد! در این ساعت ابوبکر و عمر رضی الله عنهما، در مسجد، با من نشسته بودند، این عطر، بوی خوش ایشان است و ما اهل اشتغال به عطر نیستیم».

۳۵. شیخ ابوالفضل گفت که از پدر خویش رحمه الله شنیدم و هم از ابوالفتح که گفت از پدر خویش شنیدم که گفت بقالی نزد ما بود که نامش ابونصر بود از شهر، کالاهای خوردنی می آورد و به شیخ ابوعلی می فروخت. یک روز شیخ ابوعلی از وی پرسید که چه کالایی آورده است؟ بقال شیخ را آگاه کرد. شیخ از سرمایه بقال، برای آن کالا، جویا شد. مرد بقال که از فراست شیخ آگاه بود و همواره از بیم این که رازش گشوده شود به شیخ راست می گفت، شیخ را از سرمایه آن کالا خبر داد. آنگاه شیخ سودی به آن بقال پرداخت تا خرسند شد. پس شیخ به من و پسرش ابوالحسن اشارت کرد که بروید و هرچه دارد، همه را، برای مهمانان برگزید. ما رفتیم و کالایی به بهای شصت و سه درهم گرفتیم و قدری از آن کالا را نزد او باقی گذاشتیم. چون نزد شیخ بازگشتیم، او را از مقدار آن آگاه کردیم. شیخ آن مقدار را بسیار اندک شمرد و ما را گفت: «ای بخیلان!» و ما با بقال شرط کرده بودیم که در فلان روز بهای آن را به وی بپردازیم. چون روز پرداخت بهای کالا فرا رسید و ما بیم آن داشتیم که بقال به مطالبه آن وجه بپردازد، با شیخ به بیرون آن کشتمند رفتیم برای وضوی نماز. شیخ از ما دور شد و پیری را دیدیم که با او مصافحه کرد و ما از آن دو غافل شدیم. پس آن پیر از دیدار ما غایب شد. شیخ نزد ما آمد و همیانی را به ما داد که در آن مقداری درهم بود ما را گفت: وام بقال را از این درهمها بپردازید و ما آن درهمها را به مرد بقال دادیم و برابر بود با مبلغ وام او، بی هیچ کم و کاستی. نزد شیخ آمدیم و او را از آنچه بود خبر کردیم. شیخ گفت: «ای بخیلان! اگر در خرید افزوده بودید، اینک افزون به دست آورده بودید». از شیخ درباره آن پیر که نزد وی آمده بود جویا شدیم. گفت: آن پیر، خضر علیه السلام بود.

۳۶. ابوالفتح گفت: از برادرم ابوعلی شنیدم که گفت از دایی خویش شیخ

ابوالحسن شنیدم که گفت: جمعی از صوفیان، در ده قَهَج نزد پدرم آمده بودند. برای تجدید وضو با ایشان به خارج ده بیرون رفت در حالی که اهل ده بر مصطبه نشسته بودند یکی از ایشان گفت: بنگرید به این گروهی که بر این مرد گرد آمده‌اند و او را در سرای چیزی نیست که بتواند به خدمت ایشان بیاورد. شیخ سخن ایشان را شنید. گفت: ای قوم! اگر گوشت من برایشان حلال بود این دست خود را می‌بریدم - و در این حال دست خود را از آستین به درآورد - و بدیشان طعام می‌دادم. با این همه به خدا سوگند که نخواهم گذاشت ایشان از اینجا بیرون روند تا آنچه در سرای دارم همه را نابود کنند و در آن دم در سرای او جز جریبی گندم و یک گاو که آن را به دخترش بخشیده بود، نداشت. پس شیخ فرمان داد تا گندم‌ها را آرد کنند و بعد از کسب رضای خاطر دختر خویش گاو را بکشند. وقتی که مهمانان از تمامی آن طعام پرداختند، شیخ بدیشان اجازه خروج داد و نزد دخترش رفت و بدو گفت: از بابت گاو هیچت غم مباد! خدای تعالی در عوض آنچه دادیم هفت گاو نزد ما روانه کرده است و هفت بار آرد. فردا که شد گاوها و بارهای آرد رسید، هم از آن گونه که شیخ گفته بود.

۳۷. ابوالفتح گفت: از پدر خویش شنیدم که گفت از شیخ ابوالحسن شنیدم که گفت: پدرم مرا در اَنْبَط گفت: به فلان زمین برو، زمینی که به نام بندار بن ابراهیم شناخته می‌شود، و دو آهو که در آنجاست بگیر. گفت: رفتم و همان‌گونه که گفته بود یافتم. یکی را نزد شیخ آوردم و دیگری را نهان کردم. چون نزد شیخ درآمدم پرسید گفت: آن دیگری کجاست؟ گفتم: جز همین یکی، چیز دیگری آنجا نبود. گفت: راست بگو!». سرانجام آن دیگری را نیز نزد وی آوردم. شیخ فرمان داد تا آن دو را برای مهمانان کشتند.

۳۸. ابوالفتح گفت از دایی خویش شیخ عثمان رحمه‌الله شنیدم که گفت: ما نزد پدرم شیخ [ابوعلی قومسانی] قدس‌الله سره نشسته بودیم. شیخ کلمه‌ای بر زبان آورد که ما آن را به هنگام اشمئزاز از بوی مُردار بر زبان می‌آوریم. پس از لختی، مردی صاحب مُرَقَّعه وارد شد و بر شیخ سلام داد. شیخ پاسخ سلام او را داد و از حال او پرسید. بعد از سه روز مرد اجازه خروج خواست. شیخ بدو گفت: ای مجوسی! مسلمان شو و آن زُنَّارِ خویش پاره کن! لرزه بر مرد افتاد و پیش آمد و اسلام آورد و زُنَّارِ خویش پاره کرد. ما از آن مرد جویای احوال او

شدیم. گفت: من مجوسی بودم و می شنیدم که در این روزگار چهار تن اند از مشایخ که از اسرار مردمان سخن می گویند. پس مرقعه پوشیدم و برای آزمون نزد ایشان رفتم. شیخ بوعلی به آن مرد مجوسی گفت: آری، نخست بر ابو عبدالله دونی وارد شدی و تو را شناخت اما تو را مفتضح نکرد و گفت که تو را علی بن القاسم فضیحت خواهد کرد و او نیز تو را فضیحت نکرد و گفت: ابوعلی قومسانی تو را فضیحت خواهد کرد. من بر سر آن نبودم تا تو را فضیحت کنم و با خود می گفتم که شیخ ابوالعباس قصاب تو را فضیحت خواهد کرد و تو آهنگ بیرون شدن از نزد من کردی و پنداشتی که به تو دروغ گفته اند. تو را فضیحت کردم تا نپنداری که مردی دیگر در اینجا نیست. گفت: پس آن مرد مسلمان شد و یک چند اقامت کرد و پاره‌ای از امور دین خود را آموخت و آنگاه خارج شد.

۳۹. ابوالفتح گفت: از دایی خویش شیخ ابوالقاسم رحمه الله شنیدم که گفت: پدرم شیخ [ابوعلی قومسانی] قدس الله روحه به بانویی که طعام می پخت فرمان داد که طعام بسیاری بپزد و شیخ گفت که فردا چهار تن مهمان برای ما خواهند رسید که شما را حد بسیار خواری خواهند آموخت و انگشت‌های خویش را خواهند لیسید. پس آن میهمانان رسیدند. و هر چه طعام در سرای بود نزد ایشان بردند و آنها همه را خوردند و گفتند اگر بیش از این بود می خوردیم. یک تن از قوم گفت: «من شکم خواره‌تر از این قوم هرگز ندیده بودم». شیخ [ابوعلی قومسانی] فرمود: «خاموش باش! اینان از خراسان که طعام خورده بودند تا بدینجا که رسیدند هیچ نخورده بودند و تا بیت المقدس که خواهند رفت و در مهمانی خلیل صلوات الله علیه طعام خواهند خورد، هیچ طعامی دیگر نخواهند خورد».

۴۰. شیخ ابوالفضل گفت از پدر خویش شنیدم و از ابوالفتح نیز که گفت: از دایی خویش، شیخ ابوالقاسم، رحمه الله شنیدم که می گفت: پدرم رضی الله عنه کبوتر نگه می داشت. وقتی آن کبوترها بسیار شدند. یکی از آکراه (برزگر مزدور) از این کار به شیخ شکایت برد که دانه‌های بذر را این کبوتران می خورند. شیخ بدان دیلمی<sup>۱</sup> (= برزگر مزدور) گفت: کبوتران من هرگز بذر تو را نخواهند خورد

۱ - یکی از نوادر شواهد این کلمه است به معنی مزدور، در شعر سوزنی نیز گویا به همین معنی است، دیوان سوزنی:

اسلاف تو به رحمت حق، حامی وی اند بی زحمت پیاده و سرهنگ و دیلمی  
نیز بنگرید به لغت نامه دهخدا، در کلمه دیلمی.

و اگر خواهی که حقیقت حال را دریابی آنها را سه روز حبس کن و سپس دو پیمانه از گندم خویش و همانند آن از ریگ پرکن و آنگاه کبوتران را رها کن و آن پیمانه‌های گندم و ریگ را در برابر آن کبوتران بریز. اگر آن کبوتران از گندم تو خوردند من آنها را خواهم کشت. آن مرد چنان کرد و آن کبوتران ریگ خوردند و گندم آن مرد را رها کردند. همان‌گونه که شیخ رحمه‌الله گفته بود.

۴۱. ابوالفتح گفت: از دایی خویش، شیخ ابوالقاسم رحمه‌الله شنیدم که گفت از پدر خویش [شیخ ابوعلی قومسانی] شنیدم که گفت: نزد شبلی بودم و او مرا با اغنیا مهمان می‌کرد. فقیری بود که هر روز از من در می‌خواست تا به مهمانی او درآیم اما اغنیا مرا از این کار باز می‌داشتند. آن فقیر مرا گفت: ای شیخ! فقیران را نیز نگاهی کن. تا آن که او را اجابت کردم چون در بغداد به خانه او درآمدم از من پرسید که آیا خواهان تکلفی یا به ماحضر خرسندی؟ گفتم: به ماحضر خرسندم. نان جوینی آورد و خود خورد و من نیز خوردم. پس از او پرسیدم که اگر می‌خواستی تکلف کنی چه می‌کردی؟ گفت: قلیه می‌ساختم. پس به کرانه دجله رفتیم. او سجاده خویش بر آب گسترده و بر آن به نماز ایستاد. مرا نیز گفت: پیش آی و گام بر آب نه! من تأخیر می‌ورزیدم زیرا خویشتن را در این کار نیاموزده بودم. آن فقیر مرا گفت: آن کس که مهمانی اغنیا را بر مهمانی فقیران بگزیند نتواند که بر آب رود. چندان در آن جای ماندم تا آنگاه که بر آب نماز گزاردم، آن‌گونه که او نماز گزارد.

۴۲. از شیخ ابوالفضل محمد بن عثمان، رضی‌الله‌عنه، و از ابوالفتح شنیدم که گفتند: در «انبط» دو برادر بودند به نام‌های عمر و علی و نام پدرشان سلیمان بود. این دو برادر گفتند که پدر ما به سفر حج رفت و جامه‌ای ازارمانند با خود داشت شبیه آنچه زنان می‌پوشند و آن را نقاب می‌کنند. پدر ما این جامه را در آب زمزم فرو برده بود. وقتی که از حج بازگشت مردمان آن را به امانت می‌گرفتند و بر روی تابوت مردگان خود می‌افکندند. چون شیخ ابوعلی قومسانی رضی‌الله‌عنه درگذشت بر جنازه او خلق انبوهی گرد آمدند. جمعی از اهل همدان نیز حاضر شدند که خبر وفات شیخ بدیشان نیز رسیده بود. آنان نیز به نیمروز جنازه او را دریافتند. ممکن نشد که قبل از عصر او را به خاک سپارند از انبوهی جمعیت، و آن جامه را که بر تابوت شیخ افکنده شده بود مردمان پاره پاره کردند. صاحب آن

جامه گفت: من پاره‌ای از آن را برگرفتم که به اندازه دو گز بود. چون از دفن شیخ فراغت یافتند فرزندان او به سرای وی آمدند و درباره آن جامه پاره پاره شده در اندیشه بودند که چگونه غرامت آن را بپردازند. آن بخش از آن جامه را که بر جنازه افکنده شده بود گسترده دیدند جامه به تمامی عیناً برجاست. به مقایسه پاره‌هایی که از آن در دست مردمان بود پرداختند دیدند که از همان جنس است و هیچ در آن تردید نداشتند. جامه را به صاحبش بازگرداند به همان گونه که بود، درست. و این از شگفتی‌های کرامات شیخ بود پس از مرگ او.

۴۳. حکایت دیگر: از شیخ امام پرهیزگار ابوالفضل محمد بن عثمان قومسانی شنیدم که گفت: حکایت شنیدم که شیخ ابوعلی قومسانی، رضی الله عنه، با جمعی از یاران بر کنار رودخانه اُبُلّه راه می‌پیمودند. و شیخ می‌خواست نماز چاشت بگزارد. در همین هنگام خوفی بریشان غلبه کرد از دشمنی یا از حیوان درنده‌ای. یاران شیخ را گفتند که اینجا جای نماز نیست. ما در اینجا گرفتاریم و می‌بینی. شیخ گفت: بیم آن دارم که نماز چاشت از من فوت شود و آنان پیوسته او را از این کار منع می‌کردند. شیخ سجاده خویش را برداشت و به جانب بحر رفت و به آب درآمد و سجاده بر آب بگسترده و بر آن نماز گزارد و جانماز او هیچ تر نشده بود و او از نماز خویش فارغ شده بود و نزد ایشان بازگشته بود. و خدای تعالی به فضل خویش آن خوف را از دل ایشان زدوده بود.

۴۴. حکایتی دیگر: گفت خبر داد ما را شیخ ابوالعباس احمد بن محمد جوالیقی گفت: من به زیارت شیخ معروف به ماریانی<sup>۱</sup> رفتم و او گفت: به زیارت شیخ ابوعلی قومسانی رضی الله عنه رفتم و بر او وارد شدم و پوست گوسفند فرسوده‌ای به تن داشت و او را موی بالیده دیدم. در دل خویش برو به خواری، نگریستم. شبی نزد او ماندم. چون صبح شد بر او وارد شدم دیدم که به گرمابه رفته و تن شسته و جامه‌های نو پوشیده. مرا دید گفت: «ای فلان! به خاطر تو خویش را آراستم». من از فراست او در شگفت شدم.

۴۵. حکایتی دیگر: از پدر خویش و از عموی خویش رضی الله عنهما شنیدم که می‌گفتند ما پیوسته خلوت‌های شیخ، پدرمان، را رحمه الله دنباله می‌گرفتیم و

۱ - از عارفان گمنام قرن چهارم، احتمالاً از اهالی ماریان (الأنساب سمعانی ۴۹۹ b) یا ماریانان<sup>۲</sup> معجم البلدان، ۳/۵) که قریه‌ای بوده است در نیم فرسنگی اصفهان.

می شنیدیم که آیات قرآن را تکرار می کند و همراه آن همه‌های و کلماتی می شنیدیم که قابل فهم نبود و به درون خلوت او، چه در مسجد و چه در سرای، می شدیم و هیچ کس را نمی دیدیم. یک روز شنیدیم که با بانگی بلند چنان سخن می گوید که پنداری از چیزی به تنگ آمده است و همان همه را شنیدیم. بر او وارد شدیم و هیچ کس را ندیدیم، جز او. بدو گفتیم: ای شیخ! با که سخن می گفتی و بر که مصایحه می کردی. گفت: گروهی از پریان نزد من می آیند و از من قرآن می آموزند یکی از ایشان که می خواست سوره الرحمن را بیاموزد و بر او، به دلیل بدی حافظه اش، دشوار بود مرا به تنگ آورده بود. این بود که شما بانگ مرا شنیدید.

۶۶. شیخ ابوالفتح گفت، پدرم ابوالحسین عبدالله بن قاسم، گفت که شیخ [ابوعلی قومسانی] می خواست به گرمابه درآید و این به هنگامی بود که در راه رفتن ناتوان شده بود و بینایی خویش را از دست داده بود. علتش هم این بود که وی وقتی بار چهارم خدای تعالی را در خواب دید، دیگر خوش نمی داشت که در روی احدی از آفریدگان بنگرد و بینایی خود را از دست داده بود، در این هنگام پسرش عبدالواحد او را بر پشت خویش می گرفت و به گرمابه و مسجد می برد. پدرم ابوالحسین گفت: من شیخ را بر پشت گرفتم زیرا عبدالواحد غایب بود. شیخ گفت: تو پسر من نیستی، کیستی؟ گفت: من ابوالحسین ام. شیخ گفت: تو از مایی. پس او را به گرمابه بردم و خود به درآمد شنیدم که بانگ می زد و شیون می کرد و می گفت: مرا آزردید و زمین گیر کردید و کور کردید و کر کردید از من چه می خواهید؟ ابوالحسن گفت: به درون گرمابه رفتم و جز شیخ کسی را ندیدم. گفتم: ای شیخ! با چه کسی در ستیزه بودی؟ و بر که بانگ می زدی؟ شیخ گفت: این گروه پریان شیفته اند که از من قرآن درآموزند و شب و روز مرا رها نمی کنند، حتی در گرمابه. این بود که بر ایشان بانگ زدم، وقتی که مرا به تنگ آورده بودند.

۶۷. شیخ ابوالفضل گفت: از پدر خویش شنیدم که می گفت: هیچ گاه قومی به دیدار شیخ نیامدند مگر این که او به یکی دو روز، یا بیشتر، از آمدن ایشان ما را خبر می داد و می گفت: از برای فلان قدر و فلان قدر مهمان آماده باشید. چون می آمدند می دیدیم به همان اندازه اند که او شماره و ویژگی ایشان را وصف کرده

است.

۴۸. و گفت که ما برج کبوتری بزرگ داشتیم و در آن کبوتران بسیار بودند. کلید در برج در دست عبدالواحد بود. وقتی مهمانانی می‌رسیدند به عبدالواحد فرمان می‌داد تا برای هر یک از ایشان دو جوجه - که برای کشتن آماده بودند و به فریبهی رسیده بودند - به درآورد. عبدالواحد گفت: چه بسیار که مهمانانی فراوان می‌رسیدند و من به درون برج می‌رفتم و برای هر کدام از ایشان دو جوجه کبوتر می‌آوردم درست بر اندازه شمار مهمانان نه کم و نه زیاد. باز فردا گروهی دیگر می‌رسیدند و شیخ می‌گفت: ای ابوالحسن به درون بُرج رو و از برای مهمانان جوجه کبوتر بیاور. و من می‌گفتم: ای شیخ! از دیروز دیگر چیزی باقی نمانده است. و او می‌گفت: برو به درون برج و من می‌رفتم و برای هر یک از مهمانان جفتی کبوتر فربه و بالغ می‌آوردم.

۴۹. گفت: و خبر داد مرا ابراهیم بن الدونی - و او از کسانی بود که شیخ ابو عبدالله دونی را خدمت کرده بود و مصاحب او بود - این ابراهیم بن دونی گفت که شیخ ابو عبدالله دونی ما را نزد یکی از والیان قزوین، به نام ابوالفرج بن عمران، فرستاد چندین ده تن بودیم و روزگاری دراز در قزوین ماندیم و تابستانی صافی بود. خون ما به جوش آمد و همگی بیمار شدیم و از آن والی درخواستیم که از قزوین به درآییم و او هر یک از ما را درازگوشی داد از برای سواری و به نزد شیخ ابوعلی قومسانی رحمه الله آمدیم. شیخ فرمان داد تا آنچه هست برای ما بیاورند برای هر یک از ما دو جوجه کبوتر و برای هر یک از ما یک شان عسل. عبدالواحد گفت: ای شیخ! اینها همه گرفتار بیماری برسام‌اند می‌خواهی ایشان را به کشتن دهی؟ شیخ گفت: «وای بر تو! آنچه را فرمان داده‌ام نزد ایشان بر. اینان مردمی هستند که اگر آتش بخورند آسیبی بدیشان نمی‌رسد». گفت: پس برای هر دو مرد از ما چهار جوجه کبوتر و یک شان عسل آورد. ما نیز گفتیم: یاران بخورید و هیچ کس از خوردن سرباز نزند و با ایمان آنها را خوردیم و خواب ما را درر بود همگی به خواب رفتیم. جماعت را عرقی بسیار بر بدن‌ها ظاهر شد که آب آن از ناودان مسجد جاری شد. و چون برخاستیم در کمال سلامت بودیم و روز سوم پیاده به راه افتادیم چنان که هر یک از ما بدان می‌مانست که از بند رها شده است و نزد شیخ ابو عبدالله [دونی] روانه شدیم. داستان خود را از برای او

گفتیم و آنچه برای ما پیش آمده بود و آنچه شیخ ابوعلی قومسانی در حقّ ما کرده بود و از حال هر دو شیخ [قومسانی و دونی] در شگفت ماندیم، رحمت خدای بر آن دو باد!

به پایان رسید رساله کرامات شیخ امام زاهد ابوعلی احمد بن محمد بن علی بن مزدین قومسانی رضی الله عنه اللهم انفعنا به واجعل لنا منه حظاً وافراً و نصیباً تاماً بمحمد و آله اجمعین.<sup>۱</sup>

---

۱ - تاریخ کتابت نسخه در صفحات بعد به خط متن (ورق ۲۲) پانصد و هفتاد و هفت است و بدین گونه: کتبه ابو محمد بن عبدالملک بن عبدالله بن ابی الحسن فی شهر الله الأصمّ رجب سنة سبع و سبعین و خمسمائه حامداً لله تعالی و مُصلیاً علی نبیه محمد و مستغفراً. ه.

